



نویسنده و تصویرگر:
هانس ویلهلم

مترجم: محمد صادق جابری فرد

کلاغ سلطنتی

کلاغ سلطنتی

هانس ویلهلم





ترق! تخم ترک خورد و «کرافورد» از آن بیرون آمد. او فریاد برآورد، «من اومدم!» اما هیچ جوابی نیامد. مادرش رفته بود بیرون تا غذا پیدا کند. او کاملاً تنها بود. هیچ کسی آنجا نبود تا کوچکترین توجهی به ورودش به این دنیا داشته باشد.

بعد یک دلشکستگی دیگر، حتی بزرگتر از آن رخ داد.



کرافورد دید که او کلاغی است مثل همه کلاغ‌های دیگر، با ظاهری کسالت آور. درحالیکه عمیقاً در قلب خودش احساس می‌کرد که او یک کلاغ خاص است. او سعی می‌کرد که نشان دهد چقدر خاص است. او می‌گفت، «به من نگاه کنید!» اما هیچ کس به او توجهی نمی‌کرد.





در ابتدا، کرافورد از ناراحتی آتش می گرفت. اما این کمک زیادی نمی کرد. بعد او به تدریج برای خودش احساس تاسف می کرد. هر بار نگاهش به خودش می افتاد و پرهای معمولی کلاغی اش را می دید، آرزو می کرد که کاش ظاهری متفاوت داشت. او با خودش می گفت، «چرا ظاهر من مثل یک قو نیست؟ یا یک طوطی؟ یا یک عقاب؟ یا حتی مثل یک قناری احمق کوچک؟ هر چیزی از این ظاهری که دارم بهتر است.»

پنج شنبه



چهار شنبه



سه شنبه



دو شنبه



یک شنبه



شنبه



هر روز کرافورد راجع به یک طرح جدید فکر می کرد تا
ظاهرش را ارتقاء بدهد. اما این کارها فایده نداشت. هیچ
کدام از راههای ابتکاریش درست به نظر نمی رسید. او
همینطور که داشت به سوی اعماق جنگل پرواز می کرد
گفت، «باید یک کار موثرتر انجام بدهم!»

جمعه





در آنجا او به سراغ یک پیرزن رفت که به داشتن قدرت‌های ویژه مشهور بود. کرافورد از او چنین درخواستی کرد: «من حاضرم برای تو هر کاری بکنم اگر تو من را به موجودی متفاوت تبدیل کنی. من می‌خواهم رنگارنگ باشم، بدرخشم و زرق و برق داشته باشم!»

پیرزن با پوزخند گفت، «یک کلاغ کوچک و نادان چه کاری می‌تواند برای من انجام بدهد؟ تو یک موجود بی فایده ای.» بعد مکثی کرد و ادامه داد، «با اینحال... من می‌توانم چند تا از پره‌های دُم تو را برای طعم دادن به این معجون استفاده کنم.» کرافورد گفت، «قبوله!» و چند تا از بلندترین پره‌های دُمش را کند و به آن زن داد.

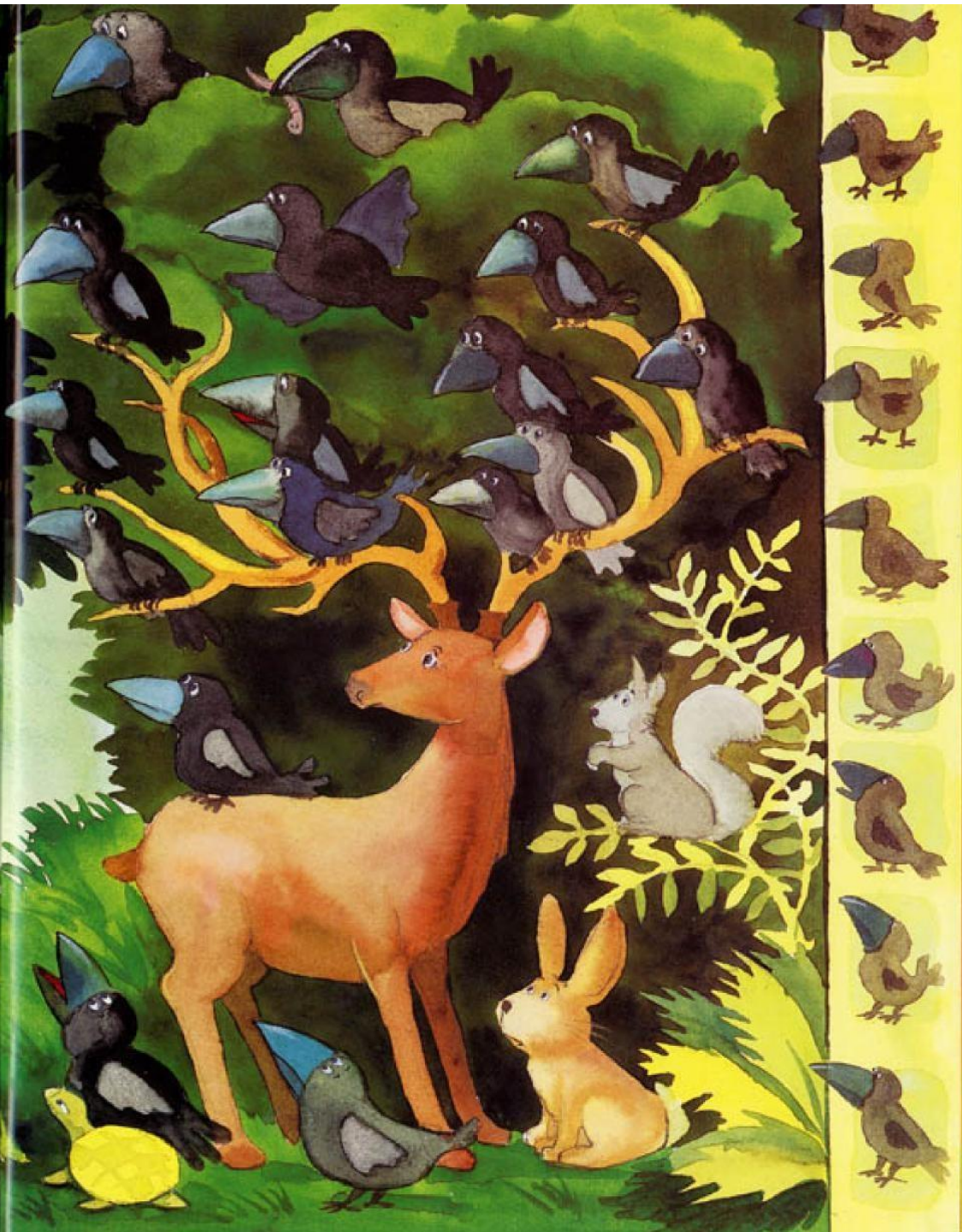


پیرزن جیغ کشید، «اجی مجی لاتر جی، شالو-کالو، شالی-کالی!» ناگهان صدایی مثل انفجار رخ داد و کرافورد از جا پرید و در هوا تکانی خورد. او به یک موجود تماشایی با پرهایی رنگی و درخشان تبدیل شده بود. کرافورد همینطور که به خودش نگاه می کرد فریاد کشید، «وای!» پیرزن گفت، «امیدوارم که در انجام این کار زیاده روی نکرده باشم.» سپس، کرافورد بدون اینکه حتی تشکر بکند، پرواز کرد تا به سوی دوستانش برگردد.





او فریاد کشید، «به من نگاه کنید! من را تماشا کنید!» بعد در حالیکه منقارش را بالا گرفته بود، بالهایش را گشود و آنها را در هوا به بالا و پایین تکان داد. کلاغ‌های دیگر تعجب کردند که، این پرنده دیوانه از کجا پیدا/یش شده؟! اما آنها آنقدر مودب بودند که چیزی به زبان نیاوردند. او گفت، «این من هستم! کرافورد! نگاه کنید حالا چقدر زیبا شده ام!» کلاغ‌های دیگر فقط در سکوت به او خیره شده بودند. کرافورد با غرور گفت، «من یک پرنده خاص هستم! من بی نظیرم! چنین زیبایی ای نباید در یک جنگل تاریک مخفی شود. باغ سلطنتی مکان زندگی شایسته برای من است!» با گفتن این جمله، او به سوی کاخ پادشاه پرواز کرد.



همینطور که کرافورد اطراف باغ سلطنتی پرواز می کرد تا در آنجا فرود بیاید، شاهزاده خانم او را مشاهده کرد. او فریاد زد، «آن پرنده پرشکوه را ببینید! نگذارید که فرار کند! من او را می خواهم!»





کرافورد را گرفتند و پایش را با زنجیری طلایی بستند.
شاهزاده خانم با افتخار گنج جدید خود را به دیگران نشان داد. کرافورد اصلاً
از اینکه اسیر و به نمایش گذاشته شده، ناراحت نبود. چون بالاخره او تبدیل به
بخشی از خانواده سلطنتی شده بود. او دیگر چه آرزویی بالاتر از این داشت؟
او به تمام رویاهایش رسیده بود: زیبایی خیره کننده، جلب توجه فراوان، و
مکانی فوق العاده برای زندگی!

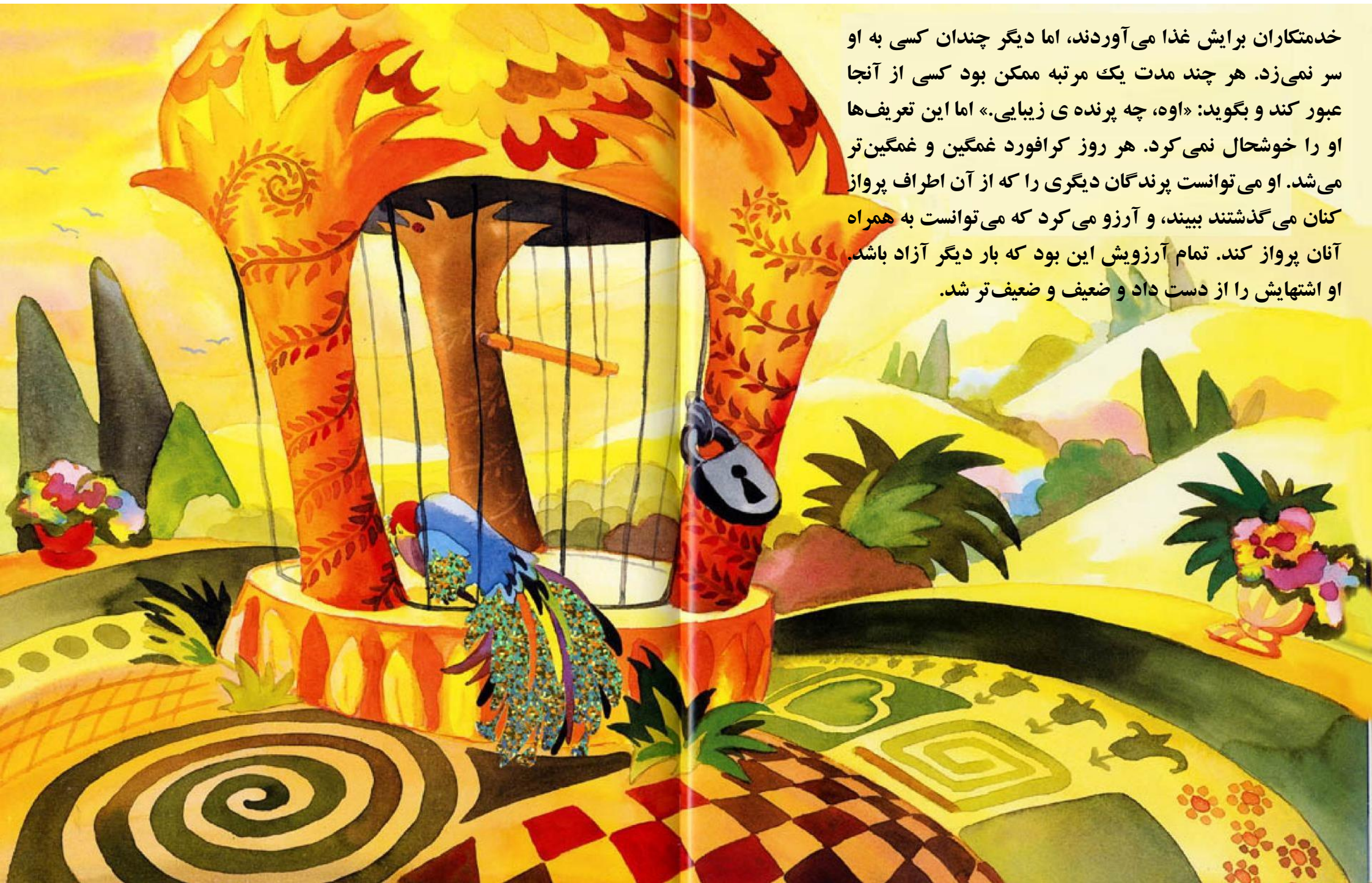


متاسفانه، رفتار کلاغ
سلطنتی در رعایت آداب میز
شام اصلا رضایتبخش نبود. او باعث
شد در اتاق پذیرایی کاخ همه چیز به
هم بریزد، و با این اتفاق محبوبیت فراوانش
را از دست داد. دستور دادند او از اتاق بیرون برود.
و پادشاه فرمانی صادر کرد که حضور هر نوع پرنده
ای بر سر میز غذا ممنوع باشد؛ حتی پرندگان
و مرغ‌های بریان، پخته و
کباب شده برای غذا.

کرافورد به یک قفس طلایی بزرگ تبعید
شد. جایی دور از همه در باغ سلطنتی.



خدمتکاران برایش غذا می آوردند، اما دیگر چندان کسی به او سر نمی زد. هر چند مدت یک مرتبه ممکن بود کسی از آنجا عبور کند و بگوید: «اوه، چه پرنده ی زیبایی.» اما این تعریف ها او را خوشحال نمی کرد. هر روز کرافورد غمگین و غمگین تر می شد. او می توانست پرندگان دیگری را که از آن اطراف پرواز کنان می گذشتند ببیند، و آرزو می کرد که می توانست به همراه آنان پرواز کند. تمام آرزویش این بود که بار دیگر آزاد باشد. او اشتهايش را از دست داد و ضعیف و ضعیف تر شد.



یک روز پیرزنی به باغ آمد تا توت فرنگی بفروشد. پیرزن گفت، «چه پرنده غمگینی، چرا او را آزاد نمی کنید تا برود؟» شاهزاده خانم گفت، «اوه، نه، این پرنده بسیار گرانبهاست. هیچ پرنده دیگری در تمامی قلمرو این پادشاهی نیست که چنین پرهای درخشانی داشته باشد.» پیرزن گفت، «اوه، متوجهم. پس شما او را به خاطر زرق و برقش نگاه داشته اید.» ناگهان کرافورد متوجه شد که برای رهایی از اسارت و بازگشتن به آزادی چه کاری باید انجام دهد.



او شروع کرد یکی یکی پرهای زیبایش را بکند. وقتی شاهزاده خانم آنچه را که او انجام داده بود دید، جیغ کشید: «آن پرنده زشت و نفرت انگیز را از جلوی چشمانم دور کنید.»

این دقیقا همان چیزی بود که کرافورد می خواست. نگهبانان در قفس او را باز کردند. سرانجام کرافورد دوباره آزادی اش را به دست آورد.



کرافورد حالا دیگر مطمئن بود که ظاهر متفاوتی دارد.
چون تمام پرهایش را از دست داده و زشت شده بود. اما
نگران این موضوع نبود.

او گفت، «پره‌ای من دوباره در می‌آیند. و برای من مهم
نیست که پره‌ایم طلایی، نقره‌ای، بنفش، راه راه و خالدار
باشند، یا همان مشکی ساده.»

و خوشبختانه این موضوع برای دوستانش هم مهم نبود.





پایان.